49

Bustān.
(Poetry)

محمد واجد حسن

49

Lucknow
19.II.27.
w1.

بوستان

۲۵
افیون

۱۰
افیون

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهان دار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

بسی پرده بیند عملهای بد
همون پرده پوشد بالای خود

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

2

وگر بر جفاپیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف و کرم گستر — خلق ست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت — دگر را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیمی شقاوت دگر در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
اگر در دهد یک صلائی کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
همین گسترانید فرش تراب / چو سجادهٔ نیکمردان بر آب
زمین از تب و لرزه [illegible] / [illegible]ت بر دامنش میخ کوه
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
[illegible]ن در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
[illegible]ان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هرجای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن

کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوششش در دهند

یکی صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

یکی باز را دیده بر دوختست | یکی دیده ها باز و پر سوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسم خردمند زین بحر خون | کزو کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسپ باز آمدن پی کنی

مگر بوی از عشق مستت کنند | طلبکار عهد الستت کنند

بپای طلب ره بدانجا بری | وز انجا ببال محبت بری

بدرد یقین پرده های خیال | نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پوی نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین ره بجز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند بسیار سرگشته اند

تهد الحکم بر کشته تیغ حکم | بالحضرت کرد بیان صم بکم

خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

[illegible]

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفا

در نعت سید المرسلین و خاتم النبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی الورایا شفیع الامم

شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

یتیمی که ناکرده قران درست — کتب خانه چند ملت بشست

شفیع الورا خواجه بعث و نشر — امام الهدا صدر دیوان حشر

چو عزمش براهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسرا فتاد

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

بلا قامت لات بشکست خورد — باعزاز دین آب عزا ببرد

نه از لات و عزا براورد گرد — بلکه توریة انجیل منسوخ کرد

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند

شبی برنشست از فلک درگذشت — بتمکین جاه از ملک درگذشت

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

6

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیش رو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک الصلات ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنی خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست

ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طاها و یسین بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوت ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمن خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند حق نعمت را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بر خود به بندند بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مردی قناعت گزین

بهفتم

هفتم در از عالم تربیت	هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است راه صواب	دهم در مناجات ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست
درخت بلندست و در باغ پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرمای و حشوم بپوش

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشاء من
چو مشکست بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی چو فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوان در دوست

ندانم کدامین سخن گویمت | که بالاتری زانچه من گویمت

ملاحظه کن که این شعر محامد پادشاه بوبکر بن سعد زنگی

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بنازای جهان
گر از فتنه اید کسی در پناه | نیابد جز این کشور ارامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
بحمدالله این سیرت راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
خدایا برحمت نظر کرده | چنین سایه بر خلق گسترده
کس از کس بدور تو بار نبرد | گل اندر چمن جور خار نبرد
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود

اگر زیردستی بیفتد سزاست / زبردست افتاده مردی خداست

چو تو خسروی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی بدر ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شوکت این هم ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان

بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

زهی بحر بخشایش کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود

ترا سد یاجوج کفر از زر است / نه رویین که دیوار اسکندر است

زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد

فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر این جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اخترت دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

7

تنت باد پیوسته چون دین درست — بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — جهان آفرینت نگهدار باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع زان اصل پاک — که جانش بر اوج است جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد — فلک یاور سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که پوری چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل از ثریا ببرد

زهی چشم دولت بر تو باز — سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یک دانه در

تو آن در مکنون یک دانه / که پیرایه سلطنت خانه

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

ازان خانه دان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خانه دان

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

یکم باب عدالت و تدبیر رای

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرماندهی ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت

چو طاعت کنی لبس شاهی مبوس ‌ ‌ ‌ چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی ‌ ‌ ‌ توانا و درویش پرور تویی

نه کشور کشایم نفرمان دهم ‌ ‌ ‌ یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دست رس ‌ ‌ ‌ وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز ‌ ‌ ‌ اگر میکنی پادشاهی بروز

خدایا تو بر کار خیرم بدار ‌ ‌ ‌ وگرنه نیاید ز من هیچ کار

کمر بسته گردن کشان بر درت ‌ ‌ ‌ تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان خداوندگار ‌ ‌ ‌ خداوند را بنده حق گذار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین ‌ ‌ ‌ حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست ‌ ‌ ‌ همی راند رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای ‌ ‌ ‌ بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد ‌ ‌ ‌ نگین سعادت بنام تو شد

بگفت از پلنگم زبونست مار ‌ ‌ ‌ وگر پیل و کرگست شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ ‌ ‌ ‌ که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود ‌‌ ‌ خدایش نگهبان یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا ‌‌ ‌ که در دست دشمن گذارد ترا

نصیحت کسی سودمند آیدش ‌‌ ‌ که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار ‌‌ ‌ که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست ‌‌ ‌ که ترسیدم از پای رفتن ببست

ره اینست رو از طریقت متاب ‌‌ ‌ نه کام کامی که خواهی بیاب

تبسم کنان دست بر لب گرفت ‌‌ ‌ که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان ‌‌ ‌ بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ‌‌ ‌ نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ‌‌ ‌ چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند ‌‌ ‌ شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار ‌‌ ‌ که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخست سلطان درخت ‌‌ ‌ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش | اگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی | بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم و ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار | بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست | دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواری ره خویشتن گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس | ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد دوربین این سخن را بغور

رعیت نشاید ز بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی | کز و نیکوی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ‌‌ ‌ در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بران باش تا هر چه نیت کنی ‌ ‌ ‌ نظر در صلاح رعیت کنی

گریزد رعیت ز بیدادگر ‌ ‌ ‌ کند نام زشتش بگیتی سمر

الا تا نپیچی سر از عدل و رای ‌ ‌ ‌ که مردم ز دستت نپیچند پای

بسی بر نیاید که بنیاد خود ‌ ‌ ‌ بکند انکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیر زن ‌ ‌ ‌ نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت ‌ ‌ ‌ بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست ‌ ‌ ‌ که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش ‌ ‌ ‌ ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند ‌ ‌ ‌ همان به که نامش بنیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار ‌ ‌ ‌ که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست انکه خونخوار خلق ‌ ‌ ‌ که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست ‌ ‌ ‌ که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی ‌ ‌ ‌ چو بد پروری خصم جان خودی

نهد عامل سفله بر خلق رنج ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گزندت رساند هم از پادشاه

مکافات دشمن بمالش مکن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه چون گوسفندان مردم درید

چه خوش گفت بازارگان اسیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی اید از ره زنان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشاه که بازارگان را بخست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی انجا دگر هوشمندان روند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو اوازه رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیکی قبول ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد ان مملکت عنقریب ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کزو خاطر ازرده گردد غریب

غریب اشنا باش سیاح دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز اسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دشمن توان بود در روی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن — حق سالهایش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بینوایی تباه — نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست — که خوی بدش دشمن است در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت

ای ک

ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار

حکایت

امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند یار | یکی دزد باشد دگر پرده دار
چو دزدان بهم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندین برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار

حکایت

نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران خسروی دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | و اگر خشم گیری شود از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست … چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و بخشنده خوشخو باش … چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند … مگر آن کزو نام نیکو بماند

هرانکو نماند پس از یادکار … درخت وجودش نیاورد بار

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای … پل و مسجد و چاه مهمان سرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند … نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان … مکن نام نیکو بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش … که خواندی پس از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند … باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان … یکی رسم بد ماند ازو جاودان

گنهکار را عذر نسیان بنه … چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنهکار اندر پناه … نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند … بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار … درخت خبیث است بیخش برار

چو خشم آیدت بر گناه کسی … تامل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

زدریای عمان برامد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / زحراق او در میان سوخته
بشهری درامد ز دریا کنار / بزرگی دران ناحیه شهریار
که طبع نکونامی اندیشه داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر استان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درامد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت قوی
شهنشاه گفت از کجا امدی / چه بودت که نزدیک ما امدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگوای نکونام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی

نباید کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین خلق پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت دانا گهر میفشاند — بلطفی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خوانده اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویشتن رای زد — که دستور ملک این خجسته سپرد

ملک با دل خویش در گفتگو — که صدر وزارت سپارد بدو

ولیکن به تدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز

13

ز بابا مام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بنور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند پاکیزه دین بود مرد

نکوسیرتش دید روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای بزرگان بهشتی دید و بس — نتاندش ز بر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش در دنی نخست

دراورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیاید الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیاید ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیاید چو گندم طپید

ندیدان خردمند را رخنهٔ — که در روی تواند زدن طعنه

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیری کهن را غم نو گرفت

امین و بد اندیش و بستند مور — نتاند دزد و رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — به پیشش کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید چون زهره و مشتری

دو صورت که گفتی یکی هست نیست — نموده در آینه همتای خویش

سخنهای دانا ملک سینه سخن — گرفت اندران هر دو شمشاد بن

از شمشاد تر

خیره
با الکثر سوخ وبی باک وهاربک ونجل وضعیف ۷۱۴ منجد

چو دید این که اوصاف خلقش نکوست / بطعنش هواخواه گشتند دوست

درو هم اثر کرد میلی بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر

ز راسائیش انکه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

اگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

شنیدم که با بندکانت سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردکان لاابالی زیند / که بر درکه ملک دولت نبیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی ارد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم / که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / گر این یک دو را در اغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چو من ازمودم تو نیز ازمای

بناخوشتر صورتی شرح داد / که بد مرد را روی نیکی مباد

بداندیش برخورد چون دست یافت / در ولی بزرگان چو آتش بتافت

قول سعدی

قول سعدی

للب

14

بخورده توان آتش افروختن ... پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را جهان گرم کرد این سخن ... که جوشش برآمد چو مرجل به تن

غضب دست در خون درویش داشت ... ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود ... ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن ... چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش ... چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد ... در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه ... بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت ... که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز ... چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد ... خلل دیده در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد ... پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش ... حکایت کنانند لبها خموش

چو دیده بدیدار گردد دلیر ... نگردد چو مستقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد ... ز سودا برآشفت کین خواست شد

قول سعدی — مرجل

قول سعدی

قول حکما

هم از حسن تدبیر و رای تمام
به آهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم
به اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آید خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا دارم اندر حرم

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت با خسروی کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
ندارم ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من برفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بر و اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگو و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت
کزو هر چه آید نباید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنگه که پنداشتم همتش
که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانم که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگردد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست

ندانند

۱۳

برینت بگویم حدیث درست	اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور	چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت گفت ای عجب این توی	فرشته نباشد بدین نیکوی
ترا سهمکین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
چرا نقشبندت در ایوان شاه	دژم روی کردست زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو	بزاری براورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین میکارند زشت
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بی گناه
اگر محتسب گردد آنرا غم است	که سنگ ترازوی بارش کم است
چو حرفم براید درست از قلم	مرا از همه حرفگیران چه غم
مرا همچنین نام نیکست ولیک	ز علت نگوید بداندیش نیک

از خشم

از خشم

حرف گیران کنایت از عیب جویان

نیاورد عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر و دست فرماندهی بر فشاند

که مجرم برزق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمره خلق در بارگاه — نمی باشدت جز برایشان نگاه

بخندید مرد سخن گوی گفت — حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست ار کنشنوی — که عمرت جوان باد و دولت قوی

مرا دستگاهی جوانی برفت — بلهو لعب زندگانی برفت

نبینی که درویش بی دستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه

ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود

دو رشته درم در دهن داشت جای — چو دیوار از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یکیک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

درین غایتم رشته باید کفن — که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

برفت از من امروزهای عزیز ‏ ‏ ‏ بپایان رسد این دم چند نیز

چو دانشور این در معنی بسفت ‏ ‏ ‏ بگفتا کزین به محال است گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه ‏ ‏ ‏ کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست ‏ ‏ ‏ که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی ‏ ‏ ‏ بیکبار خصمش بیازردمی

به تندی سبکدست بردن به تیغ ‏ ‏ ‏ بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ‏ ‏ ‏ که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال ‏ ‏ ‏ بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش ‏ ‏ ‏ بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند ‏ ‏ ‏ برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند ‏ ‏ ‏ ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس ‏ ‏ ‏ وگر هست بوبکر سعد است و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد ‏ ‏ ‏ که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه ‏ ‏ ‏ که افکنده سایه یک ساله راه

بعهد تو می‌بینم آرام خلق ‏ ‏ ‏ پس از تو ندانم سرانجام خلق

طمع بود از بخت نیک اخترم ... که بال همان افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای ... گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده ... که این سایه بر خلق گسترده

دعا گوی این دولتم بنده وار ... خدایا تو این سایه پاینده دار

خداوند فرمان و رای و شکوه ... ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ... حرامش بود تاج شاهنشهی

تحمل کند هر کرا عقل هست ... نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ... نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک ... که ازوی گریزند چندین ملک

حکایت

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست ... اگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک ... الا تا نداری ز کشتنش باک

گنه بود مرد ستمکاره را ... چه تاوان زن و طفل بیچاره را

وگر دانی اندر تبارش کسان ... بر ایشان ببخشای و راحت رسان

تنت زورمند است و لشکر گران ... ولیکن در اقلیم دشمن مران

کسی بر حصاری که ریزد بلند   رسد کشور بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان   که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد   بمالش خیانت بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار   بهم باز گویند خویش و تبار

که برگشته بادان خیانت پرست   که بر مال مردم بیالوده دست

که مسکین در اقلیم غربت بمرد   متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش زان طفلکی بی پدر   ز آه دل دردمندش حذر

حکایت

بسا نام نیکو به پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست   چو مال از توانگر ستاند گداست

بمردان تهی دست آزاد مرد   که پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش ای خسروی نیکروز   قبائی ز دیبای چینی بدوز

ارایش
ارام

بگفت اینقدر ستر آسایش است — وزین بگذری زیب آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله (لباس) بر تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم بصد گونه از و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
خزینه پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آئین و زیور بود
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند در آن تخت و تاج
رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در افتد ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مشامش میار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه بر بسنگی نوشت

در این

18

برین چشمه چون ما بسی دم زدند … برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتند عالم بمردی و زور … ولیکن نبردند با خود بگور

برآمد یکی کاروانی به پیش … بدو گفت جمشید فرخنده کیش

چو بر دشمنی باشدت دسترس … مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت … به از خون او کشته در گردنت

چرا دل برین کاروانگه نهیم … که یاران برفتند و ما بر رهیم

می‌نهیم

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار … ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش … بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد بجنگ … ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

بصحرا در از دشمنان دار باک … که در خانه باشد گل از خار پاک

کمانی کیانی بزه راست کرد … بیکدم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوپان بدو در خروش … که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و طور … که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم … بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل اندر رفته اندر بجای | بخندید گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت
خیانت در مهتری شرط نیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیلی چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گلهبانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد | نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل | بباید نبشت این حکایت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه | بکیوان زدی کله خوابگاه
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیرآمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع را سه حرفست هر سه تهی — ازان نیست مر مطمعان را بهی
طمع بند دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
خبر یافت گردن کشی در عراق — که میگفت مسکین از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار — پس امید بر در نشینان برآر
پریشانی خاطر دادخواه — براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز — غریب از برون گو بگرما بسوز
تو بر بستر نرم و گرما زده — چه دانی ز احوال سرما زده
ستاننده داد آنکس خداست — که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرومانده از قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دُری بود از روشنائی ز در
قضا را در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند بازاری زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم اندرش نی بفقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بر وی ملامت کنان | که دیگر نیاید بدستت چنان
که زشتست پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز | بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست

حکایت

در اخبار شاهان پیشین هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس

شنیدم که میگفت بازارگان دریغ فرو مرد درویش ...

چنین گفت

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بگه کرد شوریده از خواب گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من شود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

بدین پنج روزی اقامت مناز — بیندیش و تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنجروزه که هست

چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی بر آشفت کای نیکه بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بیقدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آید بگوش — که میگفت گوینده خوب دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسپی ای فتنه روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار

گرفتم که سالار لشکر نه ام — بعزت نه درویش کمتر ام

نگویم فضیلت بهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار — بر آشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

کجا دوست دارم بباطل منت ... چو دانم که دارد خدا دشمنت

چرا دوست داری من دوستدار ... برد دوستدار مراد دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست ... نخواهد شدن دشمنی دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ... که خلق بخسپند ازو تنگدل

مهازور مندی مکن بر کهان ... که بر یک نسق می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ... که گر دست یابد توائی نه هیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد ... که کوه کلان دیدم از سنگ خورد

نه بینی که چون با هم آیند مور ... ز شیران جنگی بر آرند شور

نه موئی ز ابریشمی کمترست ... چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای ... که عاجز شوی گر در آئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج ... خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی ... که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی ... که روزی توانا تر از وی شوی

چو بینی که جاهل بکین اندرست ... سلامت به تسلیم لین اندرست

همت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت

دل پادشاهان بود زیرکش | چو بینند در گل خر خارکش

خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی

برین بیت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبوده بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دود از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

اکرچه بکنت قوی حال بود — خداوند نعمت زر و مال بود

بدو کفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندکی پیشت امد بکوی

بخندیده بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی اید از اسمان — نه بر میرود دود فریادخوان

بدو کفتم اخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست

کر از نیستی دیکری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نکه کرد رنجیده بر من فقیه — نکه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستان غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم — که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش ان تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان — کجا باشدش عیش در بوستان

شبی دود خلق آتشی برفروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال زود / که دوکان ما را گزندی نبود
یکی گفتش ای بای بند هوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار
سبکبار چو یاران بمنزل رسند / نخسبند واماندگان در پسند
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

گرا دانی از خسروانی عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطایی که از دست ظالم برفت / جهان ماند و با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی

دهد

بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال
نخود خواندی در کتاب مجید — که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان ستم پیشه کرد
درشتی و سختی برین بگذرد — بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

است

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار گردن کش و پیلتن ... نکو روی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت ... طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ... بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند ... به پیکار شمشیر کین بر کشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل ... وفاتش فرو بست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ... که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاده خویش ... گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد ... یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد ... درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ... شب از بهر درویش شب خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ... چنانکه از خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد ... چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد ... که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نام جوی ... پسندیده رو بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتایید بخت از سران | نهادند سر بر خطش خسروان

سرانجام دیگر برادر شنو | که چون رفت زنهار ازان گو مرو

همیخواست کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

بامید بخشش نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

که تا جمع کردان زر از گربزی | پراکنده شد لشکر عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمت در بوم ان بی هنر

بریدند از انجا خرید و فروخت | زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت

ستیزه فلک بیخ بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد ان بی وفا | که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود تدبیر سست که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند زان نام نیک بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت بگیرد بقهر آن گدا دامنت
چو خواهی که فردا شوی مهتری مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن پنجه ناتوانان فکار که گر بفکنندت شوی شرمسار
بزرگان روشندل نیکبخت بفرزانگی تاج بردند و تخت
خجالت بود پیش آزادگان بیفتادن از دست افتادگان
بدنباله راستان کج مرد وگر راست خواهی ز سعدی شنو

بکوجای

نکو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهی‌دست تشویش نانی خورند — جهانبان بقدر جهان میخورند

کدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرک این دو از سر بدر میرود

چه انرا که بر سر نهادند تاج — چه این را که بر کردن امد خراج

اکر سر فرازی بکیوان برست — وکر تنکدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت — نمی شاید از یکدکرشان شناخت

نکهبانی ملک و دولت بلاست — کدا پادشاهست و نامش کداست

حکایت

شنیدم که یکباره در جله — سخن کفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — کرفتم ببازوی دولت عراق

بکن پنبهٔ غفلت از کوش هوش — چو از مردکان پندت امد بکوش

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک افتدش

شر انگیز مردم سوی شر رود | چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهادی تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ روی

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت و بیراه رد | پیاده برفتن برد زو گرد

کسی دانه نیکمردی نکاشت | کز او عاقبت خرمن بر نداشت

نه هرگز شنیدم که در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آید به پیش

حکایت

گرازی بچاهی درافتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

مرده

همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه برداشتی

که بر جان ریشت نهند مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی

تو با ما همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی میکند تشنه را تازه حلق | یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسود اخبان روی افشاند دست | که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را | ببرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای

چه کنند

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفت کای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر زو دست دار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / نه وا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خوردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندانی خودی / که با خاندانها پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش / که در رستخیز آیدت خیر پیش

شنیدم که نشنید خونش بریخت / ز فرمان داور که آرد گریخت

بزرگی در آن فکر آنشب نخفت / بخواب اندرش دید و درویش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

ندیدی که پاک اندرون شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیائی بمشت

لی بزند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای پسر / که یک روز افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنگیت در هم درد
بخوردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور با لاغران

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی ملک را زمین بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است — که در پارسایی چو او کم است

ببردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل شود در نفس

نرفتست هرگز بر ناصواب — دلش روشن و دعوت مستجاب

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند کامد فقیر — تن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم گشته پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربان است بر دادگر — ببخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید پس با دل خویش گفت — حقست این سخن حق که درویش گفت

ارد

بود

تبائید

بفرمود

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش ازاد کردند زود

دلی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر براورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته در پا بدید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

ازان جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو بر سر رشته بار دگر / مبادا که ناگه کشد رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که تا بار دیگر نلغزی ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست / نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت / خنک انکه با دانش و داد رفت

کسی زین جهان گوی دولت ربود / که در بند اسایش خلق بود

نه کار امد انها که برداشتند / که گرد اوریدند و بگذاشتند

نلغزی ۱۳

بس

که در ٦٦

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکش پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهی لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

دران کوش کان با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه دیگر دراز

درآندم ترا می نماید بدست / که دهشت ز گفتن زبانش ببست

یکی دست جود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

که گردن به

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که در لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده / هنرمند و آفاق گردیده

بگفتا چنین قلعه خورم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

قزل گفت چندانکه گردیده / چنین جای محکم کجا دیده

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی خوری

چو نومید ماند از همه چیز کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد
بسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت ببردندش از بارگاه
نه جای نشستن نه آرامگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر اندر نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چو دیرینه سروری سرآید بعهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست
چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امروز چون ده تراست
که سالی دگر دیگری دهخداست

چو فرعون که ترکی تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خورده بروی گرفت
که دانا نگوید دروغ ای شگفت

که در تخت و ملکش نیاید زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست
بگیتی کسی جای جاوید نیست

چنین

چنین گفت دیوانه هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا در نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
پس این مملکت را نباید زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
که گر پادشا باشد و پاک رو | طریقت شناسی نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل برکند | سرا پرده در ملک دیگر زند
بپرسش چه نقصان اگر پارسات | که در آخرت نیز هم پادشاست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار | برون رفت بیداد گر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شبش در گرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی رهی | بپیداخت تا کام شب در دهی
یکی پیر مرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم

شهنشه برآشفت گفت ای جوان | [illegible]
چو زور آوری چون نمالی مکن | بر افتاد زور آزمایی مکن

انتقال

بارِی

پیاپی

[illegible]

پسندش نیامد فرومایه قول   که بیهوده نگرفتم این کار پیش
یکی بانگ بر پادشه زد بهول   که چون ندانی بس کار خویش

پسر را همی گفت کای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان بشهر
کزان ناجوانمرد برگشته بخت   که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی   ندیده نه بیند بچشم آدمی
مگر کان سیه نامهٔ بی صفا   بدوزخ رود لعنت اندر قفا
طریقی بیندیشیش و رای بزن   که رای تو روشنتر از روی من
پسر گفت راه درازست و سخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر سر ناتوان چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبارهٔ ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
بقوت چنان ملک دولت براند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که می بایدت پیش گیر
بسر در پی کاروان رو نهاد — ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان — که یا رب بسجاده راستان
که چندانکه امانم ده از روزگار — کزین بخت پس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مرادرا هلاک — شب گور چشمم نخسپند بخاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی بسیاری به — سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — ببست اسب و سر بر نمدزین نخفت
همه شب بیداری اختر شمرد — ز سودای اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند — سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفت از دوستان قدیم — که شب حاجبش بود در روز ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش / که ما را بچشم آرمیده نکوش
شهنشه نیازیست کین حدیث / که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کشیم پای مرغ بیاورد پیش / ولی دست خورد ز اندازه بیش
بزرگان نشستند خوان خواستند / بخوردند مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرد جان پیش تیر قدر
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / به بی باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
عجب گر ز منت بر دل آمد درست / بکن گر توانی همه خلق کشت

چرا خشم بر من گرفتی و بس ‌‌‌ ‌ منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار ‌ ‌ که نامت به نیکی رود در دیار

دگر بر تو دشوار آید سخن ‌ ‌ دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا هیچ روزی دگر مانده گیر ‌ ‌ دو روزه دگر عیش خوش رانده گیر

نماند ستمکار بد روزگار ‌ ‌ بماند برو لعنت پایدار

ندانم که چون خسپدت دیدگان ‌ ‌ نخفته ز جورت ستمدیدگان

ترا نیک پندست اگر بشنوی ‌ ‌ دگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه ‌ ‌ که خلقش ستایند در بارگاه

شه از غفلت مستی آمد بهوش ‌ ‌ بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار ‌ ‌ یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند ‌ ‌ پس آنگه بعفو آستین بر فشاند

بدستان خود بندش از بر گرفت ‌ ‌ سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی ‌ ‌ بشاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان ‌ ‌ رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی ‌ ‌ نه چندانکه از جاهلی عیب جوی

دبانت دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش | نه یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهره آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفته خیز
بدو گفت مامون کجا پاره روی | چه بد دیدی از من تو با من بگوی
بگفت ارچه خصلت گزند آیدت | چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشند تیغ یکباره و تیغ ستم | یکبار بوی دهن دمبدم

بشنید

شنید این سخن سرور نیکبخت | براشفت شد و برپیچید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یاری من اوست
بنزدیک من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی | گناهی تمام است و جرم قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شربتی بایدت سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت برامیخته

جرمی تمام است و جرمی قوی

قول سعدی

عبارت

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه

دل آزرده

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین یک نفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر دستگیری در دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید که رسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد

و گر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

نه گر سر بری

34

نفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مردی حقایق‌شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بینوایی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت‌زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محال است خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالمی خیره‌کش | که از محنت شوریده روزیش بس
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان نه بیند تره
که از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بگریستی | که کس دید زین تلخ‌تر زیستی
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ از فلک شیوه ساختی | که گیتی بجنگ من انداختی

چه بودی که باهم درانگار گل
مگر روزگاری هوس راندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته
دهان بی زبان پند میگفت زار
نوا نیست حال دهن زیر گل
غم از گردش روزگارت مدار
نه امیست حال دهن زیر گل
همان لحظه کین خاطرش دست داد
که ای نفس بی رای تدبیرشش
اگر بنده بار بر سر برد
در اندم که حالش دگرگون شود
غم و شادمانی نماند و لیک
کرم پایدار د نه هم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم

بکنجی فرو رفتنی از کام دل
نه خود ملک و دولت بیفشاندمی
عظام زنخدان پوسیده یافت
گهرهای دندان فسرده ریخته
که ای خواجه با بینوایی بساز
شکر خورده انگار یا خون دل
که ای با بینوایی بساز
شکر خورده انگار یا خون دل
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
بکش بار تیمار خود را ملک
دگر سر باوج فلک در برد
بمرگ از سرش بر دو بیرون برد
جزای عمل ماند و نام نیک
بده گر توان ماندای نیکبخت
که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

خداوند

خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت براید بهم | غم ملک دین خورده باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذشت | که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا | بشب دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ ان روزگار (نزدیک) | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوانرا بترس از خدای
بگفتا دریغ ایدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق سرگران | منه خواجه حق با وی اندر میان (لایق)
حقت گفتم الخبر نیک رای (ابو بکر) | توان گفت حق پیش مرد خدای
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندت
دریغست با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

بر کران

[illegible]

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف وداد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی ازانجا قویست

که در کار خیرت بخدمت گذاشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هرکس برند

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن بکوب

بگرز روند

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو دستور سلطان دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند … به تعویذ احسان زبانش ببند

چو دستی نیابی گزیدن ببوس … که با غالبان چاره زرق است و لوس

به تدبیر رستم درآید به بند … که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را به فرصت توان کند پوست … پس او را رعایت چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی … که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن با سپاهی ز خود بیشتر … که نتوان زد انگشت بر نیشتر

مزن تا توانی بر ابرو گره … که دشمن اگرچه زبون دوست به

دگر زو توانا تری در نبرد … نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ … بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست … حلال است بردن به شمشیر دست

با سپاهان تازی و مردانه مرد … برارانه ها و بداندیش گرد

وگر پای جنگ آورد در رکاب … نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست … که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی … فزون گرددش کبر و گردن کشی

که گردی به بند در کار زار … ترا قدر و هیبت شود صد هزار

بنام جهان

چو دشمن درآید بعجز از درت — بدر کن ز دل خشم و کین از سرت

ز تدبیر پیری کهن برمگرد — که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای — جوانان ببازو و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کرا باشد آخر ظفر

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر برکناری برفتن بکوش — واگر در میانی لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن بایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بلرزد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یکروزه راند — سرپنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرده بر خویشتن

چو دشمن فکندی منفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

ابر

بشمشیر

گزاین

بباید

نامده

بیفکن

به دنباله غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپه را دل آسوده کن خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ — کجا دل نهد روز هیجا بمرگ

نوای ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد از روزگار

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
بترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته و بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار اعظم بنوخاسته
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
بخوردان مفرمای کار درشت — که سندان نشاید شکستن بمشت
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
چو پرورده باشد پسر در کنار — نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را دو بینی که در جنگ پشت — بکش چون عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس و هم کاسه و هم زبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ ایدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوای دریغ
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
قلم زن نکودار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش و سرمست و بانگ چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

افتند

حکایت

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران / برهنه نخسبند چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز مغزش دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

دگر

که کشورگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایش افتی چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ / بکشتن درش کرده باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندهٔ خویش را

نترسد که دوران بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندا[illegible] بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر بر خطت سر نهد سروری / چو نیکش نداری نهد دیگری

اگر خفیه [illegible]ل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود از امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر
نگردست سالار خود را سپاس ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند عهد استوارش مدار نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نه بینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار گرفتی رعیت به آیین بدار
که بندی چو دندان بخون در برد ز حلقوم بیدادگر خون خورد
اگر باز کو   در کارزار برآرند عام از دماغش دمار
اگر شهر بند از رسانی گزند در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است که انبار دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش مصالح بیندیش و نیت بپوش
نهان دار پنهان تو در سینه راز گر از دل بجویی نیابیش باز
جواهر بگنجینه داران سپار ولی راز با خویشتن پاس دار
منه راز دل در میان هر کسی که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد چپ آوازه افکند و بر راست شد

۱۰ بر

اگر نو

اگر جز تو داند که رازی تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هرانکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون بزد پیش برد

دویم باب احسان نهادم اساس

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من نخارد کسی در جهان پشت من

برو بر کف دست نه هرچه هست که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش

بگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر که روزی تو دلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن ز روزی فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی که باشد فرومانده سخت کی بی بیخ تازه نباشد درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم

یتیم ار بگرید که نازش خرد وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه او برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش

برحمت بکن آبش از دیده پاک بشفقت بیفشانش از چهره خاک

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

عجب نیست پژمرده تیره بخت / که بیخ تازه نباشد درخت

همیگفت در روضهای جمید / ~~بخواب اندرش دید صدر خجند~~

کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست / که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست / که شمشیر دوران هنوز آختست

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

ز فرخنده خوی نخوردی بگاه / مگر بینوایی در آید ز راه

برون رفت هر جانبی بنگرید / در اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و ریشش از برف پیری سپید

به دلداریش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

طریقت بدست

مجید

جمیل

منش داد

منش داد صد سال روزی و جان | ترا نفرت آمد از او یک زمان

گرامی بر او هست آتش سجود | تو واپس حرامی بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن | که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان | که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد | که اهل خرد دین بدنیا دهد

همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه شیر بر تافتن

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روزی نوا برگ سختی بنه

سبکبار بر دوستان بر مباش | وز آسیب دشمن براندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار | و اگر سیم داری بیار و ببار

اگر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخره جنی بریو

بدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیوی سپید

دگر هر چه داری بکف بر نهی | کف وقت حاجت نماند تهی

کدایان بسی تو هرگز قوی / نگردند ترسم که لاغر شوی

حکایت

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بجفت
پراگنده دل گشت ازان عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند / باخر برفتند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغمان برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند ازان غبن بادا اثر

حکایت

بآزادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی دارد بسی
همی گفت و سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل

امید که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین — نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند — سحرگه مصلی برافشانده اند

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز طباخ کوی

ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت — نمردی بود نفعه ازو برگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مردی حق اند — خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
تبلیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان از این خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی درین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت اهل دوم

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از و بر دلم ده من است
همه شب پریشان از و حال من / همه روز چون سایه دنبال من
خدایش نگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانست از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / کز آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامی کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاده

زر افتاده در دست افسانه کوی — برون رفت ازانجا چو زر تازه روی

یکی کفت شیخ این ندانی کی کیست — برو کر بمیرد نباید کریست

کدایی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین دهد

براشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی کوش باش

اکر راست بود انچه پنداشتم — ز خلق ابرویش نکه داشتم

وکر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نکه داشتم ابروی — ز دست چنان کربزی یاوه کوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که کسب این خیرست و ان دفع شر

سخاوت ز مردیست و نام اوری — چو روز قیامت بود داوری

کرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — بعبرت کنی پند سعدی بکوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال — نه در چشم و زلف و بناکوش و خال

حکایت

یکی رفت دینار ازو صد هزار — خلف بود صاحبدل و هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر کرفت — چو ازادکان بند ازو برکرفت

ز درویش خالی نماندی درش — مسافر مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیک ره پریشان مکن هرچه هست
زر و مال و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی پاسبر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو د خانه پروانه باش — جوانمرد دنیا براندازه باش
پسر پیش بین بود کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن — بیکدم نمردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب — نگهدار وقتی فراخی حسیب

حکایت

یکی را کرم بود قدرت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم — تنگ مایه بودی ازین لاجرم

الخ

برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام و فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاده مرد — که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان درآمد که خیز — ازین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفص — قرارش نماند دریک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفص رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که آن ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
بمرد آنکه او نیک نامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده و مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

ببر هنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت بعضی دهند | که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست | به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درماندگان را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری | که هم باز داری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه تیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا ای جفاکار اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی | چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با تو سخت

کر از پا درآید [illegible] اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بازار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتی ز فرماندهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نباشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
ازو بار غم بر دل این نهد | نترسد که نعمت بمسکین دهد
بسا زورمندی که افتاده سخت | بس افتاده را یاوری کرده بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویش از ضعف حال | بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسالاری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | داکرمی نترسد ز تلخی وخواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر ... نه بارش رها کرد نه بار و برگ

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک ... مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سر و پای حالش دگرگونه گشت ... برین ماجرا مدتی درگذشت

غلامش بدست کرمی فتاد ... توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال ... چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست ... ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را ... که خشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ... برآورد بی خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز ... عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی ... که اشکت ز جوری که اندر روی

بگفت اندرونم بشوریده سخت ... بر احوال این پیر شوریده بخت

دل زیردستان نباید شکست ... مبادا که روزی شوی زیردست

که مملوک وی بودم اندر قدیم ... خداوند املاک و زر بود و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز ... کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست ... ستم بر کس از گردش دور نیست

نه ان تنگ رویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر اسمان
من انم که امروزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز اسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا گر بحکمت به بندد دری | کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری دران غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت | بماوای خود بازش اورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل

ز حانوت

مزن بر

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است | تواناتر از تو هم آخر کسی است
ببخش ای پسر کادمی زاد صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نمی روید از تخم بد بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش همچنان میدوید | که جو خورده بود از کف او خوید
نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

بران مرد کندست دندان یوز — که مالد همی دست بر پشت یوز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد — بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش داد

یقین دیده مرد بیننده کرد — بشد تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

سر خود فرو برده چندین بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روباه وامانده سیر

چو شیر آنکه را گردن فربه است — که افتد چو روبه سگ از وی به است

بلکه ابا

بچنگ آر با دیگران نوش کن   نه بر فضله دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش   که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج راحت رسان   مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر   نه خود را بیفکن که دستم بگیر

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست   که دون همتانند بی مغز پوست

خدا را بر آن بنده بخشایش است   که خلق از وجودش در آسایش است

ندیدی که در راه پاینده کیش   چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

کسی نیک بیند بهر دو سرای   که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم   شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد   برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست   به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت   ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و کرم نیک رو مرد بود   ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع   ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع

سحر که میان بست در باز کرد ‎ ‎ ‎ همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود ‎ ‎ ‎ که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده ‎ ‎ ‎ که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر پای من ‎ ‎ ‎ مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند ‎ ‎ ‎ نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار ‎ ‎ ‎ که دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست ‎ ‎ ‎ مقالات بیهوده طبل تهی است
قیامت کسی بیند اندر بهشت ‎ ‎ ‎ که معنی طلب کرد دعوی بهشت
بمعنی طلب کرد دعوی درست ‎ ‎ ‎ دمی بی قدم تکیه گاه است سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود ‎ ‎ ‎ بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‎ ‎ ‎ که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه دست ‎ ‎ ‎ تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد ‎ ‎ ‎ که باد از پسش باز ماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز بوم ‎ ‎ ‎ بگفتند شرحی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطی — روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل که حاتم اندر فرود — برآسوده چون تشنه از زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همین گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان حسرت همی کند دست

کای بهره ور مرد نیک نام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام

که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوشش کردم کباب

بنوعی دگر ردی راهم نبود — جز این اسب در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف و اسب / که طبع است اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج / که نی ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلق نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون کردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد طائی گرفت

جوانی به ره پیشش باز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — شبش برد مهمان بر خویشتن

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

کرم ره نمای بدانجا شوم — همین چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش روی بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر ترکش نهاد — چو آزادگان دست بر سر نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
به پیش ملک شد زمین بوسه داد — باحسان حاتم زبان بر گشاد
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت ای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش
چو دریافتم حاتمی نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — ز شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهر درم — که مهر است بر نام حاتم کرم
مرا در رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

بگفتند

دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوب آید یکی بر هدف

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدم که یک مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت بگریست بر خاک کوی | جفائی کز آن شخص اندر بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آورد و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزد روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندین چکید | سحر دیده بر کرد دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد جوش | که آن بی بصر دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که بر گشت درویش از او تنگدل
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرده باز / که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جرّه باز / فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودا دلش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر آن اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت

نگه کرد سالار اقلیم و دید / که بر پشت با خر امی شنید

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

53

همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چه خوش گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بند دراز
ندانست ز آن دانه خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ز آن دانه دیدن چه سود | چو بینای دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت گردن به بند ... نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست ... قضا چشم باریک بینش ببست

درآبی که پیدا ندارد کنار ... غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ... چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست ... که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورتی حال بد یا نکوست ... نگارنده دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست ... که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر ... نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد ... خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد ... که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت ... پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دستی منستی مهار ... ندیدم کسی بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد ... وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که اگر وی براند نخواند کست
گرت تاجدارت کند سر براز | واگرنه سر ناامیدی بخاره

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه اید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد انکه ننمود و بود
که چون عاریت برکشد از سرش | بماند کهن جامهٔ در برش
وگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند
چه قدر اورد بنده خوردیش | که زیر قبا دارد اندام پیش
وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من اب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا باتش برند | پدید اید انکه که مس یا زراند
ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت

بخار
اکھیہ لاؤ
چه زنار
ہ

بروجان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقشی برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

55

[illegible]

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند فرمان ایمان قبول
فرستاده لشکر بشیر و نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | ~~که مولای من بود اهل کرم~~
بخواهید ازین نامور حاکمم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | به تنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود بر آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید گفت ای دلارام حی

کرد در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر / نیاید ز دوران گیتی بکر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز دارین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی / بمردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف در این مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همای بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که صیدی زنی

در یتیم

56.

بخشم و سیاست درو بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن — ز ردی نه بین هیچ عمرش مکن
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود لطف در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید هر سو شتافت — بتاریک آن روشنایی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساربان
ندیدی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بخیلی توانگر بدینار و سیم — طلسم است بالای گنجی مقیم

مر
قید
۵۳

ازان سالها می بماند زرش / که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / باسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد خاک گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازو روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگه کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاده سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بود بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهیخته تیغ

بفریاد ازیشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده دوان تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت بردند پیر — بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهوشش بپرسید هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی — بد من بمردن آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقولی دروغی که سلطان ببرد — نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنین در شگفت — که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزان جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بدانکه ز جانی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهند — که روزی فروماندگی بر دهند

جوی باز دارد بلای درشت — عصای شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد — گل اندر چمن جور خاری نبرد

توی سایه لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمت العالمین

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — چو مس تفته روی زمین آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش

یکی شخص زان جمله در سایه — بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیک مردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقت آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را

درخت است مردی کرم باردار — وزو بگذری هیزم و کوهسار

که جمهور در سایه همتش — مقیم اند بر سفره نعمتش

حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

تویی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

هست

بچو حل

بگفتم

نگفتم درین باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی
بده مردم آزار را گوشمال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی است / که رحمت برو ظلم بر عالمی است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی در به آتش نه خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
ز بانو طلب کرد ساطور را / که ویران کند خانهٔ زنبور را
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی

قفس

بیاید زدن دکان سوی خانه مرد | بران بخرد زن بسی طعنه کرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش | که گفتی کز زنبور مسکین مکش
چرا رنجی از من زن تلخ روی | تو گفتی که آزار ایشان مجوی
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدانرا تحمل بد افزون کند
چو اندر سر بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیرده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد دگر گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف خورد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

اساس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپ از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

به بندی پسر دجله آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خواست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه بر کن دل از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بدی نهد — ترا میبرد تا باتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملکست و تدبیر رای

سیوم باب عشق است و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

بلا خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون آفتاب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با تو نماند دگر جای کس

تو گفتی بچشم اندرش منزل است / اگر چشم بر هم نهی در دل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

اگر جان

گرت جان بخواهد بکف بر نهی　　وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست　　چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق　　که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل　　بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته　　چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان　　که مطلع کسی نیست بر دردشان

الست همچنان از ازلشان بگوش　　بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین　　قدمهای خاکی دمی آتشین

بیک نعره کوهی ز جا برکنند　　بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی　　چو سنگند خاموش تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب　　فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند　　سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز　　ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار　　که با حسن صورت ندارند کار

ندانند صاحبدلان دل بپوست / اگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برد دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر بار گفتندش اینجا مگرد
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتم که اینجا میای
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دمی دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم

زمن جم

23

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
بگفتا سرت گر ببرم به تیغ / بگفت اینقدر هم نباشد دریغ
نه پروانه جان داد در پای دوست / که او زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نه برم ز دیدار یوسف امید
یکی را که خوش بود با یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت برتافت از وی عنان
بخندید گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجودی تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری بشمشیر دست

۳

تو آتش به نی در زن و درگذر	که نی خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفت از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت	مرا خود بیک بار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کسی خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هرچه دیدم خیالم نمود
شنیدم که رو از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراکنده گانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست	خردمند شیدا و هوشیار مست

دیوانند

سند

کرا بود

گهی آسوده در گوشه خرقه دوز — گه آشفته در منزلی خرقه سوز

نه سودا ز خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پرستنده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحت گراکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار ازرق درند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر سر که بینند مغزی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود در نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

انوار نسخه مولوی

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — تو گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برد از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتش آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش — دل دوستان کرده جان خویش پیش

نظر کرد این دوست اندر نهفت — نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بگرداندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست — که این کشته دست شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمایی خود بدست — ترا توبه زین گفتن اولی‌ترست

میفشای برمن که هرچه او کند / اگر قصد خونش نیکو می کند

بسوزاندم هر شبی آتشی / سحر زنده کردم ببوی خوشی

اگر مردم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی چو عشقش نکشت

آتش

حکایت

یکی تشنه میگفت جان میسپرد / خنک نیکمردی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آب دان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / اگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود در رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آنکه بکامی رسی / که در دور آخر بجامی رسی

۳

سیراب

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد | دری مسجد دید اواز داد

یکی بگفتش الهی خانه کیست بس | که بخشایشی نیست بر حال کس

یکی گفت کین خانه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست | نبوزه جگر ناله بر ملاست

که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن

نرفتیم بمجردی از هیچ کوی | چرا نه درحق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهی دست باز

حکایت

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برادرد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغی بسر | رمق دیده ازوی چو چراغی سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح | فمن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند | بامید روزی که مس زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست

64

گر از دلبری دل به تنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآبی دگر آتشش باز کش
توان از کسی دل بپرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت — سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر — که بی حاصلی رو سر خویش گیر
درین در دعای تو مقبول نیست — بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت — مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن سوی بستست در — بنا حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام — بحسرت بباریدو گفت ای غلام
مپندار کز وی عنان بر شکست — که من باز دارم به فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی — گرین در در دیگری دیدمی
شنیدم که راهم درین کوی نیست — ولی هیچ راهی دگر سوی نیست
درین بود سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیست — که جز ما پناهی دگر هیچ نیست

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان

مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزل اند — ندانم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با همچنان دوست اند — که گوئی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخی داد شیرین و خوش — که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنین یافتن

چرا سر کشی زان که گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و فرماندهی میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو خواجه نباشد کسی

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمند غریب | که خوش بود چندین سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش | که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
به عشق چنان ماه شیرین نفس | بسی مرغ دلهای زبون در قفس
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بدین پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیر مردان زنی | چه سودت کند پنجه آهنین

حکایت

میان دو عم زاد وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق لطف و پری وار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بپا راستی — یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید گفتا بصد گوسپند — تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره میکند پوست — که هرگز توانم بریدن ز دوست

نه صد گوسپندم که سیصد هزار — نیاید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست — اگر راست خواهی دلارام اوست

یکی پیش شوریده حال نوشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش — تو نیزم مزن بر دل ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

دلیلی

بگفتا ای

66

بگفت ای وفادار فرخنده خوی	به نامی که داری بلبلی بگوی
بگفتا به نام من پیش دوست	که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نی رنگ دارد نه بوی	غریب است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی	به پیچید زاندیشه با خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملک آستین برفشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از سواران گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت به یغما نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه	بخدمت مشو غافل از پادشاه
گر از دوست چشمت به احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست اراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست گرد — نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضارا من و پیر از فاریاب — رسیدیم از خاک مشرق تاب
مرا یکدرم بود برداشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که ان ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه امد زتیمار جفت — بران گریه خندید قهقه و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد — مرا انکس ارد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی اب — خیالست پنداشتم یا که خواب
زمدهوشیم دیده ان شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی اورد و مارا خدای
چرا اهل دعوی برین نگذرند — که ابدال در اب و اتش روند
چو طفلی کز اتش ندارد خبر — نگهداردش مادر مهرور
نگهدارد از تاب اتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو دل

چو کودک بدست شناور در است — نترسد اکر دجله پهنا ور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان کفت این با حقایق شناس — ولی خورده کیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی ادم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بکویم کر اید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری ادمی زاده دیو ملک
همه هرچه هستند از ان کمتر اند — که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیشت تو دریا بموج — بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا ره برند — که ارباب معنی بملکی درند
که کر افتاب است یک ذره است — و کر هفت دریاست یک قطره است
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیسی ده با پسر در رهی — کذشتند در قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباها ز اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان با ترکش و تیر زن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را به غایت فرومایه دید
چو حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی — به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بوده که از جان بریدی امید — بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند — که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نیارد مثال بران
مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز — چه بوده که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشی کرمک خاکزاد — جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم — ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو بندش نهادند بر پای دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب
یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / به دف برزدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردن از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خورد از دست یاران چو کوس / چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران حذر
کرا پای خاطر در آید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

برنا

۳

شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش امرد [illegible] تاخت
سحر که مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآب فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری گفتن آغاز کرد | که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دلفریب | ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
نفرمود باری بخلق خوشم | به بین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم | که دایم باحسان فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی نگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهند | که از دست خویشت رهایی دهند
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

خویشت

سماعست ۲

نمطرب که اواز پای ستور ‌‌ سماعست اکر عشق داری و شور
نه بم داند اشفته خاطر نه زیر ‌‌ براواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نکردد خموش ‌‌ ولیکن نه هر وقت بازست کوش
چو شوریدکان می پرستی کنند ‌‌ باواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر ایند دولاب وار ‌‌ چو دولاب برخود بکریند زار
بتسلیم سر در کریبان برند ‌‌ چو طاقت نماند کریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست ‌‌ که غرقست ازان می زند پا و دست
نکویم سماع ای برادر که چیست ‌‌ مکر مستمع را بدانم که کیست
کر از اوج معنی پرد طیر او ‌‌ فرشته فرو ماند از سیر او
وکر مرد لهوست و بازی و لاغ ‌‌ قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماعست شهوت پرست ‌‌ باواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود کل بباد سحر ‌‌ نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ‌‌ ولیکن چه بیند در اینه کور

حکایت

شتر را که شور و طرب در سراست ‌‌ اکر ادمی را نباشد خراست

نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شکر لب جوانی نی اموختی / که دلها ز آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی / به تندی و آتش در ان نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بانگ نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که مردانه در شنای / برهنه توانی زدن دست و پای

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و نور شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

۳ شنبه

کی

70

کسی را که بینی که خصم تو اوست … نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ز خورشید پنهان شود موش کور … که جهلست با آهنین پنجه زور

ترا کس نگوید نکو میکنی … که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت … قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست … که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی … مدارا کند با تو چون مفلسی

نگه کن که پروانه سوزناک … چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است … که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد … که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم … که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی … که با وی توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست … که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست … چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش … حریفی بدست آر همدرد خویش

ست

میکند

بسوزم که یار پسندید او ست | که در وی سرایت کند سوز دست
بران باند این درد شوریده حال | که کوی بگنژدم گزیده منال
کسی را نصیحت بگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را بد لگام | بگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتشی تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که زویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از جان بیکباره برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهی | نه آن به که در پای جانان دهی

حکایت

اندرز

بیچاره

۳

گیاه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نی صبر داری نه یارای ایست
ترا آتش عشق گر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
ببین تابش مجلس افروزیم / تپش بین و سیلاب دلسوزیم
چه سعدی اگر بردش افروخته / درونش اندرون نگیری سوخته
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره / که ناگه بکشتش پری چهره
همیگفت میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
همه شب درین گفت گو بود شمع / بدیداری او وقت اصحاب جمع
ره اینست گر خواهی اموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر قبر مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

بکشتش

اکر عاشقی سر مشو از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنک — اکر بر سرش تیر بارند و سنک
بدریا مرو کفتمت زینهار — وکر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در صفت تواضع میکوید

زخاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادکی کن چو خاک
حریص جهان سوز سرکش مباش — زخاک آفریدت چو آتش مباش
چو کردن کشید آتش هولناک — به بیچارکی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — ازان دیو کردند زین ادمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابر چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم — کر او هست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

سوزنده

62.

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
در و فضل دیدند عقل و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک ناپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرای بسر

پالنی والی
بنام جها

که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

تکبر مکن یار درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش

به گردن فتد سرکش تندروی / بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن‌بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده‌ای در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

73

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی خفته در کنج میخانه مست
گر این را بخواند که نگذاردش / ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت بسر برده بود
شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
دلیر و سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برد ایام بیحاصلی / نیاسوده تا بود از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده / بنادانی دود اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سالی بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

حکایت

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
برون آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاده سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور / نمایان بهم چون مه نور دور
بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورد روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی ندارم پشیز
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که بار از سر شرمساری نبرد
گناهم ببخشای جهان آفرین / اگر با من افتد قبیس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سر پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کزین مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بجای بزرگان دلیری مکن ‌‌‌‌ چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود ‌‌‌‌ فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند ‌‌‌‌ لم و لا اسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز ‌‌‌‌ بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ‌‌‌‌ فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست ‌‌‌‌ یکی میزند بر زمین هر دو دست

کهن جامه اندر صف آخرین ‌‌‌‌ بغرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول ‌‌‌‌ بابلاغ تنزیل و فقه و اصول

مرا نیز چوگان گفتست و گوی ‌‌‌‌ بگفتندش ار نیک دانی بگوی

که برهان قوی باید و معنوی ‌‌‌‌ نه رگهای گردن بحجت قوی

پس انگه بزانوی عزت نشست ‌‌‌‌ زبان برگشاد و دهانها ببست

بکلک فصاحت بیانی که داشت ‌‌‌‌ بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید ‌‌‌‌ قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین ‌‌‌‌ که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی رساند ‌‌‌‌ که قاضی چو خر در وحل بازماند

چوگانکی است

برون انداز طاق دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ امدم باچنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری اندر رسش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | زدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز اب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | بسیرت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و پستی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست
برین عقل و همت نخواند کست | دگر میرود صد غلام از پست

چه خوش

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بنادانی اندر حریرم مپیچ

جعل را همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مردی سخنگوی چست / باب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد دستی بکن

چو دستت رسد مغز دشمن برار / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تحیر یدین / بماندش در او دیده چون فرقدین

وز انجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین وصف و صورت که دید

یکی گفت زین نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر او صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی بادشه زاده در کنجه بود ... که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان مست ... می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره پارسائی مقیم ... زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند برگفت او مجتمع ... چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ... شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود بادشه را قدم ... که ارزد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی کل ... فرو ماند آواز چنک از دهل

کرت نهی منکر براید ز دست ... نشاید چو بیدست و پایان نشست

وکر دست قدرت نداری بکوی ... که پاکیزه کردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ... بهمت نمایند مردی رجال

که باری برین رند ناپاک دست ... دعا کن که با بی زبانیم و دست

یکی پیش دانای خلوت نشین ... بنالید و بالید سر بر زمین

دم سوزناک از دل با خبر ... قوی تر ز هفتاد و تیغ و تبر

برادرد مرد جهاندیده دست ... چه کفت ای خداوند بالای پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار ‌ ‌ ‌ خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی ‌ ‌ ‌ برین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز دهر ‌ ‌ ‌ چه بدخواستی بر سر خلق و شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش ‌ ‌ ‌ چو سر سخن در نیابی خموش

بطامات مجلس نیاراستم ‌ ‌ ‌ ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر کو بازآید از خوی زشت ‌ ‌ ‌ بعیشی رود جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیشی مدام ‌ ‌ ‌ بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت ‌ ‌ ‌ یکی زانمیان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ‌ ‌ ‌ ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت ‌ ‌ ‌ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک‌محضر فرستاد کس ‌ ‌ ‌ در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم ‌ ‌ ‌ ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دو درویش ستادند بر در سیاه ‌ ‌ ‌ سخن‌پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید عناب و شمع و شراب ‌ ‌ ‌ ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست ‌ ‌ ‌ یکی شعرگویان صراحی بدست

زمستی برآورد مطرب خروش ‌‌ زدیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ ‌‌ سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان کردن فراز ‌‌ بجز نرگس انجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار ‌‌ برآورد زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خورد ‌‌ مبدل شد ان عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود ‌‌ بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند ‌‌ کدو را نشانید گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون ‌‌ روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماه بود ‌‌ دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند تنگ ‌‌ قدح را بر چشم خونین نیاتنگ
بفرمود تا سنگ صحن سرای ‌‌ بکندند و کردند نو با زجای
که گلگونه خمر یاقوت فام ‌‌ نشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌‌ که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف ‌‌ قفا خوردی از دست یاران چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌‌ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر بنداز دست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول	که شایسته رد باش و پاکیزه قول
جفای پدر دید و زندان و بند	چنان سود مندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
بپر نفکند شیر غران ز چنگ	نیندیشد از تیر باران پلنگ
عدو را بنرمی توان کند پوست	چو با دست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیر دستست وگر سرفراز
بگفتار خوشش دان سر اندر کشند	که این گردن از نازکی بر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

تبانی میان بسته چون نیشکر — بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر گرمی بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی رفت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد از ترش روی خور

حرامست بر نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی زنده مست

عذار

برد

ازان تیره دل مرد صافی اندرون — قفا خورد و سر برنکرد از نکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست زین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت زین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خورد
پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز
مرا سلطنت گرچه هم بود و بیش — دریغ آیدم کام دندان خویش
محالست گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم
سگان را طبیعت بود بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

ازین بمعنی چنین

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی کالیده‌ای | بدی سرکه بر روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر | گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل | دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم‌نشست | وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
یکی گفت زین بنده بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
وگر یک سپیر آورد سر هیچ | گرانست گر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست ‌‌ ‌‌ ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست ‌‌ ‌‌ که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ‌‌ ‌‌ ز بیماریش تا بمرک اندکی
سر و موی رویش صفا ریخته ‌‌ ‌‌ بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند بالش نهاد ‌‌ ‌‌ روان دست در بانک و نالش نهاد
نخوابش کرفتی شبان یکنفس ‌‌ ‌‌ نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبع درست ‌‌ ‌‌ نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ‌‌ ‌‌ کرفتند از و خلق راه کریز
نماندند مردم دران بقعه کس ‌‌ ‌‌ همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ‌‌ ‌‌ چو مردان کمر بست و کرد آنچه کفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب ‌‌ ‌‌ که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن کرفت ‌‌ ‌‌ مسافر پراکنده کفتن کرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد ‌‌ ‌‌ که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش ‌‌ ‌‌ فریبنده پارسا فروش

چه داند لت انبان از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
سخنها ز منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از والی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — سر مردم آزار بر سنگ به
سر سفله را گر د بالش منه — ولی با بدان نیک مردی بد است
مکن با بدان نیکی ای نیک بخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیشه با مردمان کم مکن
با اخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
بمعروف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ در هیچ کس — مکن پیچ رحمت برین هیچ کس
چو بانوی قصر این حکایت بکرد — برآمد خروشش از دل نیک مرد
جوابش چنین گفت معروف کرخ — که بیچاره می نالد از جور چرخ

قصه

تنبیه

بخندید گفت ای دلارام جفت پریشان مشو زین پریشان که گفت

جفای چنین کس نباید شنود که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم بر نیک نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسی است بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر بر انداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

برد

طمع بود شوخی بصاحبدلی نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند دستش تهی بود و پاک که زر بر رخش برفشاندی چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خمش پلنگان درنده وصوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند دگر صید افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورد دوکان شید که در خانه کمتر توان کرد صید

ره کاروان شیرمردان زنند ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگاران و دانشورند همین بس که دنیا بدین میخرند
عبائی بلیلانه در تن کنند بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
بخندید صاحبدلی نیکخوی که تهمت ازین صعبتر گو بگوی
نخواهم ازین وصف زین بیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
ازین سخت دل تا توانی گریز که مر فتنه خفته را گفت خیز
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرد بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت ... بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیر افکنده در ره فتاد ... وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من ... همی در سپوزی به پهلوی من

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ... از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من آنها که بست ... من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال ... کجا داند عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من ... نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس ... که پنداشت عیب من اینست و بس

به محشر گواه گناهم گر اوست ... ز دوزخ نترسم که فعلم نکوست

کسان مرد راه خدا بوده اند ... که برجاس تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بینداختند ... بتاج معانی سر افراختند

زبون باش تا پوستینت درند ... که صاحبدلان بار شوخان برند

چه داند بدی را بداندیش من ... بیا گو ببر نسخه از پیش من

گر از خاک مردان سبویی کنند ... بسنگ ملامت ورا بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تامل کنان زافتاب

یکی زان میان گفت با دیگری / که در روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت

بهشت برین ملک ماوای ماست / که بند غم امروز در پای ماست

همه عمر زینها چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / بیاید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بجامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ز انبان پاک اهلان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ترا عفو کردم ازان داوری | که نخاستی بر دلم اوری
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز نابندگانت چه آید پسند
شه اندم ز شادی چنان بشگفت | بخندید در روی درویش گفت
ز انکس نیم کز غروری چشم | ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که نا سازگاری کنم در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت | که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودت دهد روشنائی بجمع | که در سینه ات سوز باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سرمست داشت

سر

بر هوشیار انداز راه دور / دل پر ارادت سر پر غرور

خردمندانه و دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو پر بهره عزم سفر کرده باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد

بدعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معنی شوی

ز هستی تهی آی سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر تافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده ام شادکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شوند دشمنش

ملک را چو گفته وی آمد بگوش / دیگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

بیلی از

به پیری از جهان سهمکین جایکاه ‎ رسانید دهرش بدان پایکاه

غرض زین حدیث انکه کفتار نرم ‎ جوابست بر اتش مرد کرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند ‎ که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر ‎ بپوشند خفتان ده تو حریر

ز ویرانه عارفی ژنده پوش ‎ یکی را نباح سک امد بکوش

بدل کفت اخر سک اینجا چراست ‎ درامد که درویش صالح کجاست

نشان سک از پیش و از پس ندید ‎ بجز عارف انجا دکر کس ندید

خجل باز کردیدن اغاز کرد ‎ که شرم امدش کشف این راز کرد

شنید از درون عارف اواز پای ‎ هلا کفت بر در چه پایی درای

نه پنداری ای دیده روشنم ‎ که ایدون سک اواز کردان منم

چو دیدم که بیچارکی میخرد ‎ نهادم ز سر هوش و رای و خرد

چو سک بر درش بانک کردم بسی ‎ که مسکین تر از سک ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ‎ ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت انان کرفتند صدر ‎ که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر امد بهول و نهیب ‎ فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین خورد / بهار آسمانش بعیوق برد

کدایی براشند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برامد طنین مکس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مکس صید پنداشتش قید بود

نکه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در کوشها دامها است و بند

یکی کفت زان حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مکس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری امد بکوش

تو اکاه کردی به بانک مکس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا کسترند

تبسم کنان کفت ای تیز هوش / اصم به که کفتار باطل نیوش

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر طبع اکنون

فرا می نمایم که می نشنوم / مکر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بکویند نیک و بدم هر چه هست

اکر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بجهل ستایش فراچه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت بتافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی که جای کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسانرا خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی کزان گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم ... بجایی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت ... نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای بر هم نهیم ... یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچیدانکه در دست افتد بساز ... از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شبرو فرا داشت دوش ... بدوشش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستاره و رختی که داشت ... ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل ... دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد ... که بیچاره را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد ... ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان ... که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند ... اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود ... که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی
ز چوگان سختی نجستی چو گوی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست
خبر زین همه سیلی و ننگ نیست

تن خویش را نقطه دونان کنند
ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن جفا در گذاشت
که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت ای یار شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس
ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویشش پنداشتش
زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش درافتاده پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی زجورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سودی تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خورد

گر از حاکمان سخت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو ماند عاجز چو روباه پیر

پس از عزم آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

صحرا جنگل صحرا

کم یابی

کرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازو کمترم
که سگ با همه زشت خوئی جو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | مرا و ترا بربط و سر شکست
مرا به شد آن درد برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سر اند | که همواره از خلق بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده در سوی او | در دیگران بسته بر روی او

مص

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد		ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو		بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی		طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام غرور		که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت خلقی برو انجمن		بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش		که یارب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک		مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب‌جوی خودم		که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج		وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت		تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر می‌رود در پی این سخن		چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر		زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

چه گویم نه عقلست و رای و خرد		که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست		زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال		بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز این کس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخنگوی دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی‌آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
گرت دُرِّ دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که خاک اندر افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار

روشن

سر بر آی حکیم استنهای در	چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود نباید بزرگی بسی
بگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست بیچاره درویش کوست	که از رده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر	چنین گفت سالار عادل گهر
نکورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من کنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیردستان چنین بوده اند
تواضع کند هوشمندی گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر سرکشان
اگر می نترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد کنه در گذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	که دستت بالای دستی توهم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود

بیچ نند د سوار سن د ر ق

٨٢

88.

بخوابش کسی دید چون درگذشت | بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهان بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر بآنی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان | نیاید مگر گریه از آسمان
بذالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

۲ سالی

۱۲ زحمت

برفتم مبادا اگر از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن کین مهان / ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خوردان شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی دران درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ ست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم ست بر دیگران
ندانی که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ سخن برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور | نه شیران به سرپنجه خورند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
چو رستم چو پایان روزی بخورد | شغالان از نهادش براورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

هو الغنی

بداشش بخون دست و خنجر خضاب	برآتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدش روزی که ترکش نبست	ز فولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاو زور	ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی جهان ناوک انداختی	عدو را دو تن در یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرها برفت
نزد ناوک جنگجویی نخست	که خود و سرش را نه درهم شکست
چو گنجشک روزی ملخ در نبرد	چه گنجشک بودی به پیشش چه گرد
گرش بر فریدون بدی تاختن	امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر	فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای	وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی	گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی	دویم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی	که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهانم از این در ربود	که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام	خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

ازین بیت یعنی نمی شنید

۵

من القضا

بزن القصه چندی ببودم مقیم — برنج و براحت بامید و بیم

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فرو برد اندیشه ام — بدل بر گذشت ان هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه تازه گرده — که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار او در سپاهان شدم — طلبکار خواهان بمهرش شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی — دوان اشکش از برف پیری بروی

فلک دست قدرت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانون برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم ان جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته چو اتش علمها دران

برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود

من انم که چون حمله اوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازوی در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و شیرگیر / چه دانند ترو بر روباه پیر
همان دم که دیدیم گرد سیاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو عبر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک بسر در ریختیم
چو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی که زد آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاس ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نه بد روی برتافتیم
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

جو ابر اسب

زباریدن

زباریدن تیر

91

چو صد دانه مجموعه در خوشه — فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم پشت — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که مسکینت دوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

ازین بوالعجب‌تر حکایت شنو — که بی بخت کوشش نیرزد بجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهانسوز و پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیری خدنگش بزد — که یکچوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو بهرام گرد — بخم کمندش درآورد برد

بلشکرگهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی بتیر — نمد پوشت را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

یکی آهن پنجه در اردبیل

ل ۲۸

من انم که در شیوه طعن ضرب | بهشتم در اموزم اداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبری به بکم نمی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از سبل نیست
برد زر اجل تیر جوشن درو | ز بر این بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنه است اگر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه آنان بنا سازکاری بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی دران ناحیه بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از اکل و ماکول ناسازکار
کر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان براید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازان رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش

نسخه

نه نادان

میخورد گو

دوده

بجان

92.

جهان دیده پیری برو بر گذشت ‌ ‌ ‌ چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار ‌ ‌ ‌ کنون دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش ‌ ‌ ‌ نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد ‌ ‌ ‌ که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی ‌ ‌ ‌ بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت ‌ ‌ ‌ یکی دیگری ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم ‌ ‌ ‌ بگردید ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند ‌ ‌ ‌ که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دان کو بسختی بمرد ‌ ‌ ‌ که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب ‌ ‌ ‌ بگفت ای پدر بی گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ‌ ‌ ‌ ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش ‌ ‌ ‌ نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان آشفته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه را یگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسر پنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندار گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

۱۵

پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

طمع در کدام مرد معنی پرست | نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به کزاستن جوهری | که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستندت در خداست | اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ازین به نصیحت کری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در ذکر قناعت گوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر ده حریصی جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ غلطان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رائی و هشی | که او را چو می پروری می کشی

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

7

خور و خواب و شهوت طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
ره این است سعدی که مردان راه / به عبرت نکردند در خود نگاه
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
اگر دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
نخست آدمی سیرت پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بد کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

تتمه

چو دوزخ

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید — دیکر بانک دارد که هل من مزید

همی روت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر بروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خر را بانجیل عیسی مخر

مکر می نه بینی که دد را و دام — بیفکند خر حرص خوردن مدام

چو موش آنکه نان و بنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بد عاقبت کرد خرج

یکی کفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدان هر دو دینار کفت

بدیناری از بشت راندم نشاط — بدیکر شکم را کشیدم سماط

فرومایکی کردم و ابلهی — که این همچنان بر نشد وان تهی

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سکم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان — نمی بایدم دیکرم سک مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی

اگر خودپرستی شکم طبله کن — در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه — شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نام جوی — یکی مشکلت می‌پرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز — چرا کردی امروز از این سو نماز

مکن طاعت نفس شهوت‌پرست — که هر ساعتش قبله دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت — برای جوی دامن دُر بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی — وگرنه ضرورت بدرها روی

برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه میخواهی از آستین دراز

برو خواجه کوتاه کن دست از / چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین دل نور جان کاهدت
کند نفس مرد را امّاره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه خواهد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقتی فراخی کنی معده تنگ
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
کشد مرد پرخوار چون شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
از اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / برغبت بود خون خود ریختن

عبد

کند مرد را نفس اماره خوار

97

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو از همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایت

چه آورده ام از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زانمیان گفت معده انبار بود — ز پرخواری خویشتن خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وزانجا بگردن در افتاده سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر من درشت
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بنده دست است و زنجیر پای — شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر ملخ شد شکم لاجرم — بپایش کشند مور کوچک شکم
اگر نان جو را مشوش خوری — چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنکه بالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی — چو میدان نه بینی نگهدار گوی
مگو و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون از اندازه کم

برو اندرو

96.

بروا اندرون بدست ار پاک   شکم بر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری   چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت   جوابی که بر دیده باید نبشت

ترا صبر بر من نباشد مگر   ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش   چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر   امیر ختن داد طاق حریر

بپوشید و بوسید دست زمین   که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن   از آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس   مکن بهر قالی زمین بوس کس

بوسیده
کوی بوی

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت   چو دیگر کسان برگ سازی نداشت

پراگنده گفتش کای خاکسار   برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کرای خواجه باک | که ممنوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردیده دشت | قبالش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز
جوی نان که از سعی بازو خورم | به از میده برخوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که همواره بی قوت و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت از هول جان میدوید
اگر رستم از دست این تیر زن | من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسمت خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

سلطان همان
روان ۲
ویرانهٔ
خرسند

چو بیچاره گفت این سخن گربه جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز(ی) / که روزی رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگاری قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست

چو دال اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست نامش گداست

بخسپند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پاره دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر رحمان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله این دسترس	که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهی از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در قعر قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که از جنگجویان در داد باب
ز خصمی پراکنده خصمی بکشت	دگر جمع گشتند همرای پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ

که ضعفم

نگفت

بری نیک مردی فرستاد کس / که ضعفم فرو ماند و فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر تیر / نه در هر وغای بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید گفت / چرا نیم نانی نخورد و نگفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
دگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
خدائی که از خاک مردم کند / عجب باشد از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان / سبیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
که مرد ار چه بیشار صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهی برهمن را ستودم بلند — که ای پیر دانای استاده زند
بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکل خوش و قامت دلکش است
تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحتگری شاه این بقعه
که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک هرگز نداند غریب
عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندیده گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح ازانجا که هست — برارد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب انجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
حبشیان که هرگز نیازرده آب — که بردم دران شب عذاب الیم
مگر کرده بودم گناهی عظیم — بغلها چو مردار از آفتاب

همی نیز

همه شب درین قید غم مبتلا | یکی دست بر دل دگر بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از قضا چون برهمن خروش
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | براورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغانی تبه کار ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | دران بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا هیچ مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
زبانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر تخت عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست — که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خورمی بر زمین
نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر
در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی
پس پرده مطران اذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان — برارد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم از زنده ان برهمن — بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برارد دمار — که ترسش مبادا کنم اشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی — دیارش براور چو دریافتی

که گر زنده

۱۰۰

که گر زنده اتش ماندان بی هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

گر بزنده را پای بر پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تماشش بکشتم بسنگ ان خبیث — که از مرده هرگز نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم ان بوم و بگریختم

چو اندر نیستان اتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بکشتن بچه مار مردم گزای — چو رفتی در انخانه دیگر میای

چو زنبور خانه برانشوفتی — گریز از محلت که دور اوفتی

در اوراق سعدی جز این نیست — که چون پای دیوار کندی بایست

چو کرد آدم بعد زان رستخیز — وز انجا براه یمن تا حجیز

از ان جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال بوبکر تا ئید سعد — که مادر نزاید چو او قبل باد

زجور فلک [illegible]اه امدم — درین سایه گستر پناه ادم

دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادند در خورد ریش — که در خورد اکرام و انعام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم | اگر پای گیرد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر که که دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آمدان لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم | به نیروی خود باز برداشتم
نه صاحبدلان دست برمی کشند | که سررشته از غیب میکشند
در خیر بازست طاعت ولیک | نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن جز بفر پادشاه
کلید قدر نیست در دست کس | توانا است مطلق خدا است بس
برای مرده پوینده در راه راست | ترا نیست منت خدا را سزاست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خویت بجو کردار زشت
ز زنبور کرده حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید
وگر بایدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی

مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت شماطت کنند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمت در پیم | که بر کرده خویش واثق نیم

باب هفتم در بیان تربیت اطفال گوید

سخن در صلاح است و تدبیر خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
رضا و ورع نیک نامی و حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
کس از چو تو دشمن ندارد غمی | که با نفس خود بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند سودای آز
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اکر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بکذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار کوهرشناسان راز | دهان جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده کوش | نصیحت نکیرد مکر در خموش
چو خواهی که کویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز کفتار کس
نباید سخن کفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بکفتار ناقص مکن
کم آواز هرکز نبینی خجل | جوی مشک بهتر ز یک توده کل
حذر کن ز نادان ده مرده کوی | چو دانا یکی کوی و پرورده کوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اکر هوشمندی یک انداز و راست

چرا کوید

گلستان

102.

چرا گوید آن راز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نشاید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی زان میان گفت زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل / بیالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید دگر باز در دام کس

مکر آنکه کز بر بلا او فتد — وجودت ازو در بلا او فتد
یکی طفل بردار از وحش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مکو آنچه طاقت نداری ستود — که جو کشته گندم نخواهی درید
نیاید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
اگر بند باشی بیکبار نیز — جهان از تو گیرند راه گریز
چو کوتاه دستی نه بیچارگی — نه جور و تطاول نه یکبارگی

حکایت یکی خوب حکایت خلق در مصر ملحد

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

چو

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا تیغ بر سر نیامدش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / زبان بسته گو که باید طفر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

تو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده نگشتی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

نسخه
بهر آنکه ما گو از بهایم بیش

بگویند زین حرف گیران هزار — که مردی نه نطقت اموزگار

روا باشد از پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

چو باطل سرایند بگمار گوش — چو بینی شرینی بصارت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان چو دف زدندش بروی

شب از درد چوکان و سیلی نخفت — دگر روز شیخش بتعلیم گفت

نخواهی که باشد چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس کرده بودند از اشوب جنگ — پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف بر شکست — یکی در میان امد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — زبان جای گفتار و دلجای هوش

حکایت

چنین گفت پیر پسندیده هوش — خوش اید سخنهای پیران بگوش

که در بند رفتم بکنجی فراز ‌‌ ‌‌ نخستم اندر آمد سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود ‌‌ ‌‌ بزشتی نمودار ابلیس بود

چنان تنگش آورد اندر کنار ‌‌ ‌‌ که پنداری اللیل یغشی النهار

در آغوش وی دختری چون قمر ‌‌ ‌‌ فرو برده دندان بلبهاش در

مرا امر معروف دامن گرفت ‌‌ ‌‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌‌ ‌‌ که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌‌ ‌‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ‌‌ ‌‌ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست ‌‌ ‌‌ پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش ‌‌ ‌‌ سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود ‌‌ ‌‌ برین شخص جان من آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من ‌‌ ‌‌ تو گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند ‌‌ ‌‌ که رحمت برافتاد و شفقت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر ‌‌ ‌‌ که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی ‌‌ ‌‌ زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد دو دامن بچنگ | مرا ماند سر در گریبان تنگ
فرو گوفت عقلم بگوش ضمیر | که از جامه بیرون شوم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسندم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
زخیمی که با او برای ببند بود | بگرد آمدت گرد گیتی چو گاو
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
از آن شنعت این بند بر داشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
کسی را نیاید چنین کار پیش | که غافل نشینند بس کار خویش
زبان در کش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برون زان مقامی شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
بدوشش بیاور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان خلوت نشین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند
برآورد شهری بفریاد دست | که این سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز گفت
مریز آبروی ای برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بداند ز حق مردم نیک و بد | بگوای جوانمرد صاحب نظر خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / واگر نیکمردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست / یقین دانکه در پوستین خودست

که فعل بد انرا بباید بیان / وزین فعل بدی براند عنان

اگر راست گفتی سخن هم بدی / به بدگفتن خلق چون دم زدی

حکایت

مقالات مردان بمردی شنو / نه از سعدی شهروردی شنو

مرا پیر دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی انکه بر خویش خودبین مباش / دگر انکه بر غیر بدبین مباش

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نمود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفت ای یار اشفته هوش / شگفت امد این داستانم بگوش

بناراستی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

گرفتم که دزدان بهتر کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت چه میخواهی ای ساده مرد	که دیوان سیه کرد چیزی نخورد

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختی دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم دست شوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بمسواک دندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است ختمش بنام خدای
وزان پس سه بار آب بر روی زن	ز رستن که موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
کس از من نداند درین شیوه به	ندانی که فرتوت شد بر ده
بگفتند با ده خدا آنچه گفت	فرستاده پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن	نخست آنچه گوئی بمردم بکن
بمسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست

گردن

نیت

دهن گوز تا گفتها نخست ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشوانکه ازخورد دنهانش بست

کسی راکه نام ایداندرمیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چنان گوی سیرت بکوی اندرم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گفتن توانی بروی اندرم

چو همواره گوید که مردم خرند ‌‌ ‌‌ ‌‌ مبرظن که نامت بنیکی برند

وگر شرمت از دیده ناظر است ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه ای بی بصر غیبدان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن ‌‌ ‌‌ ‌‌ که حق حاضر و شرم داری زمن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زانمیان غیبت اغازکرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در خبث بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس ‌‌ ‌‌ ‌‌ ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زپیکارش ایمن نشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مسلمان زجور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی ‌‌ ‌‌ ‌‌ حدیثی کزو لب بدندان گزی

من انم

من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دگر آنکه نامش بغیبت برند

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود از جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / ازین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق باشد گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشد ازو بر حذر

دویم پرده بر بی حیایی متن / که خود می درد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه

سیوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

نام ولایت

شنیدم که دزدی در اندر دشت / بدروازه سیستان در گذشت
بدزدید بقال از و نیم دانک / برآورد دزدی سیه کار بانک
خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستان بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلان چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازین همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه را خفته گفت خیز
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی — دکر پاس فرمان شه داشتی

نهد عاملی سفله بر خلق رنج — کند تدبیر ملکت توفیر کنج

اکر جانب حق نداری نکاه — کزندت رساند هم از پادشاه

حکایت

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا دشمن است در نهان این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه کردن فراز — بمیرد دهندان زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نکه کرد شاه

که در صورت دوستی خیرخم — بخاطر چرائی بداندیش من

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

زمین پیش تختش ببوسید گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شاه زرد آنچه گفت / چو گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایش خواهندت از بیم من
بد اندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانی از گفته خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
بگو آنچه دانی سخن سودمند / دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یاری موافق بود در برش

109.

همه روز اگر غم خوری غم مدار … چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه اباد و همخوابه دوست … خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی … بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل … که یکدل بود با وی ارام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن … نظر در نکویی و زشتی مکن

زنی خوش منش دلستان به که خوب … که امیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی … زن دیوسیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دل ارام باشد زن نیکخواه … ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی … وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به … که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر ان کدخدای … که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند … که بانگ زن از وی براید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن … وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

کر غم

کام دل

بیچارگی

اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش کو مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست | که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن | برو مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

حکایت

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست در نوبهار | که تقویم پارینه ناید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به نه در خانه جنگ

کسی را که بینی گرفتار زن | برو سعدیا طعنه بر وی مزن

حکایت

جوانی زنا سازگاری خفت | بری پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست آن خصم بر | چنان می برد کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای آنخانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون زده برگذشتش سنین | زنامحرمان گو فراتر نشین

توهم جور بینی و بارش کشی | اگر یک شبی در کنارش کشی

بر پنبه آتش نباید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای

اگر عقل و طبعش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد | پدر چون پسر نازنین پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوستداری بنازش مدار

بخوردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز

بکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست

بیاموز پرورده را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخوردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هرانکس که بر دزد رحمت کند | بسی بر نیاید که رحمت کند

هرانکو طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان

هرانکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

بسی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی بگردون شد از عارفان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن همی رفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه که پیش از خطش نامه گردد سیاه
ازان بی حمیت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهدی خانه کن برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی که هر بامدادش بود شوهری
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا

مبین دلفریبش چو حور بهشت
که زان روی دیگر چو دیوست زشت

کرش پای بوسی ندارد سپاس
ورش خاک پاشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگاه چون دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

بر چهره هرچه افتادش بدست
بزد بر سر و روی خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

گواه کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش همدران هفته پیش
دل افگار و سربسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه دل یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه غفلت دو منی معرفت یکجوم | که گر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت بدارش گرش بد خوری
غلام اکتش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
اگر خواجه اتش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاک بازیم و صاحب نظر
زمین بر بس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسپند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار ازان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوته است
یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برابرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کین را چه افتاده کار

یکی گفتش این عابدی پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه — بصحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش — بگفتا که چند از ملامت خموش
مکو گر بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای — کهن سال پرورده و پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتاب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنایی و سوز

بر نجم ز خصمان اگر بر طپند	گر این آتش پارسی در تپند

حکایت

نکوهش جهان از جهان رسته است	در از خلق بر خویشتن بسته است
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خود نمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آنره بجایی نیاورده اند	که اول قدم ره غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	یکی اهرمن خوی دیگر سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپرداز داز حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز ایشان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

اگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

و گر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

و گر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

اگر مرد درویش در سختیست / بگویند ادبار بدبختیست

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

اگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت اندرست / حریصت شمارند و دنیاپرست

و گر دست همت ندارد بکار / گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر باده / و گر خاموشی نقش گرمابه

تحمل کنانرا نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

و گر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

طعنه

قناعت کنندش که اندک خورست — شکم بنده خوانند و تن پرورست

وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست و عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کنند — تن خویش را کسوت خوش کنند

اگر خویش را کسوت خوش کند — همه کس بر و یاوه طعنه زنند

اگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که می لرزد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت خوی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

وگر برکند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندش و تیره رای

وگر بردباری کند از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر فالغی خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون نخواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
گر اندر کنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک مردانه بود
نکونام و صاحبدل و نیکبخت | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
مگر لکنتی بودش اندر زبان | که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من تند روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یکی را که عقلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

نسخه

پیشین

هست

فقلت

خداحافظ

115.

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرت زشت خویی بود در سرشت | نبینی ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

~~بود خار و گل~~ منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو خود را شناسم که تر دامنم

عنم زیر دستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را به تاویل پشتی کنی

یقین بشنو از من که روز یقین | نبیند بدی مردم نیک بین

چو بد نام بیند ابدت خود مکن | بس آنکه بهمسایه گوید مکن

من از حق شناسم و گر خود نمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کم و کاستم

و گر سیرتم خوب یا منکر است | خدایم بس از تو تواناتر است

کسی را بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارد به نیکی صواب

تو خاموش کر من بهم یا بدم | که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای　　یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر　　ببینی زده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ　　ز چندین فضیلت براه ده هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه　　بنفرین کند زاندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش　　چو حرفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان خودپسند　　حسد دیده نیک بینش بکند

نه خلق را صنع باری سرشت　　سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست　　بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در بیان شکر حضرت باریتعالی

نفس می نیارم زد از شکر دوست　　که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائی است هر موی از او بر تنم　　چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را　　که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست　　که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل　　روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب　　نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

بپای بیفشان بر آینه گرد ... که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

تو در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی از هم بخشم منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوششیدت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

چو پاک آفریدت بهش پاک باش ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک

تو قایم بخود نیستی یک قدم ... ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفلی زبان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آمد بجوفت زناف

چو نافت بریدند روزی گسست ... به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که دهر آردش رنج پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست ... ز انبان معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه تست ... دو چشمه هم از پرورشگاه تست

بخونش فرو برد دندان بنیش ... سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ... برآلایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان شیرش فرامش کند

اگر مردی از سر بدر کن منی

تو نیز ای که در توبه طفل راه　　　بحسرت فراموش کردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت　　　دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد　　　که ای سست مهر و فراموش عهد

که در مهد نیروی حالت نبود　　　مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی که از یک مگس رنجه　　　که امروز سالار سرپنجه

بجایی رود کاسهٔ سر که بود　　　تو گویی در دیده هرگز نبود

بسبزی کجا تازه گردد دلم　　　که سبزی بخواهد دمید از گلم

کسانی که با ما بغیت درند　　　بیایند و بر خاک ما بگذرند

بحالی شوی باز در قعر گور　　　که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ　　　چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه　　　نداند همی وقت رفتن ز چاه

برو شکر کن زانکه با دیده　　　دگر نه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت عقل و رای　　　سرشته این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش　　　حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی درو وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / قدم بر نشاید گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در پشت او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره با یکدگر ساختند / که گل مهره چون تو پرداختند
رگت در تنت ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوای جفاپیشه با دوست جنگ

حکایت

ملک زاده از اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بماندند حیران حکیمان درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید ورگ راست کرد / اگر وی نبودی زمن خواست گرد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نگردان قدر و پایه وزدی نگاه

شنیدم که سعیش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد

خردمند را سر فرو شد زشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روز از منش

فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

فرستاده اندر سر شهر یار / بگرد آنچه گفتش خداوندکار

ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسین سر بر آری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — ببهتان باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب ای برادر فروگیر دوست

حکایت

شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کی شوخ چشم

اگر باد و برفست و باران و میغ — دگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند

دگر تشنه مانی ز سختی مجوش — کر سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا هم ز بهر تو فراش دار — همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

همه نخلبندان نخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تو اند — قنادیل سقف سرای تو اند

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

ز خار گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

توانا تن نازنین پرورد / بایوان نعمت چنین پرورد

بجان گفته باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از سپاس اندکی گفته اند / ز شکرت هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کسی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه با کند پایان بپای

بپیری کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

119

اب رود

حریف را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان در وجود

کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز — که جسپی به پهلوی پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بر او اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستین درگذشتش بگوش — ز بدبختیش بر نیامد ز دوش

که دور سپهر انتظارش فزود — مگر رنج سرما بر دوش نبود

11

نگه کن چو سلطان در ایوان بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

نگرتانک بخت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برد سر کاروانی بدیک / چه از بازپس رفتگانش بریک

بدارای خداوند زورق براب / که بیچارگان را گذشت از شراب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد ... کار گفت / تو باری ز نونوان چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس بر ستون بسته است

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

مکر تنگی شب برما

۱۲۵

برهنه تنی یک درم وام کرد | بگرما بپختیم درین زیر خام

بنالید کای طالع بدلگام | تنی خویش را کسوتی خام کرد

چو ناپخته اندر سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهودانش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشر اندر نیستم | گر آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

زبارش بنگر ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز

نگابد

گفت

برو شکر کن تو که چون خر نه — بزیر چنین بار اخر نه
به بندای سلمان نشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نخود می رود هر که جوای اوست — بعنق کشان می برد لطف دوست
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه درافتی به بند
نه اخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا اسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگران در کنشت

بعنقش

حکایت

برشتست باری شفا در عسل — نچندانکه زور اورد با اجل
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن — براید چه سود انکبین در دهن
یکی گرز فولا[د بر م]غز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انکه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

بدرد

مزاج

121.

بسنه

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد | تف معده دل در خروش آورد

دگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام

درایشان نه بندد دل اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش

چو رویت بسجده نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایی است تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده | نه پیوسته اقطاع او خورده

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | نگر تا زبان را که گفتار داد

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد دست از عدم در وجود | وزین جود بنهاد جودی نبود

وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه برداشتی — پس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند

برد بوستانی بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد — که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهره من — که شوریده داری دل از بهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک — که بازش بمعجر توان کرد پاک

بدین خاک چندین صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — روان می برد تا بر پشت گور

اجل ناگهش بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

زهیدی

122.

حکایت

ز عهد پدر یاد داریم همی / که باران رحمت بباردهمی

که در طفلیم لوح دفتر خرید / بحرنای از دستم انگشتری

چو بشناخت انگشتری طفل خورد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

برا و ز کار بدان شرم دار / که در ردی او شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت خورند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / برو کم زن از لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

ز قعر ثری تا ثریا رسند

خم

بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی منظر بود بر منظری | گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن سر ازبار وان | برو بر بشورید گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسای از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت نیاید ز بیگانه بیش

باب نهم توبه و راه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که برباد رفت

چو آورده شد بس اورد بند | که ای سست مهری فراموش عهد

نگریان دل از زنده بودی دخرد | کر ستمها ز دست تو خواهد ببرد

توانی که از یک مگس رخنه | که امروز سالار سرپنجه

بجائی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور

بجامع رسد کاسه سر که بود | تو گوئی ز دود دید هرگز نبود

سبزه کجا تازه کردد دلت — که سبزه نخواهد دمید از کلت

چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دکر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از مرغ پرکنده بال

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهن در سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده پسته بود

چو باد صبا بر کلستان وزد — چمیدن درخت جوانرا سزد

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نکر تا چه مردانه کفت

بهاران که برک آورد بید مشک — بریزد درخت کهن برک خشک

جوانی فرو کفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد

چمن تا جوانست سبزه خوید — شکسته شود چون بزردی آید

شمارست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم نشستیم دست

مرا تکیه بر جان پدر زعصاست — دکر تکیه بر زندکانی خطاست

مسلم جوانراست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست

کل سرخ رویم نکر زرد تاب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس بخشش کودکی ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | بر و بر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب | ز بیماریش تا بمردن قریب
که دستم ترک بر نه ای نیکرای | که پایم همی بر نیاید ز جای
جوان ماند این قامت خسته ام | که گویی بگل پای در بسته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیری مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل باک کشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیدی دمیدن گرفت
نباید هوس کردن از سر بدر | که دوران بازی در آرد بسر

124.

بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی نخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه اکنون بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدم | ز حق دور ماندیم و غافل شدم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
بیا چون فتادت بغفلت ز دست | دوای ندارد دگر باز بست

c.9

بلعب

در ربود

قیمت

که گفتا بچون در انداز تن | چو افتاده دست و پای بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی امد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا هم چو تو خواب نوشین رحیل | بخیزی دگر کی رسی در سبیل

مرا هم چو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست

فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول این کاروان

خنک هوشیاران بیدار بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برارند سر | نه بینند ره رفتگان را اثر

من از روز برکندم از دل امید | کافتاده اندر سیاهی سفید

چو هشت برامد بردی سباب | شب روز شد دیده برکن ز خواب

کنون

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آید ز خوابت چه سود

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نیابی گذشت

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

روانند کان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش / که فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / اگر دست بودی دریدی کفن

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست / نه وقتی که سر رشته برد ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی | نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی از بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت مصیبت در خاک گور

منه دل برین سال خورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت فردا نیاید بدست | حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمی

برجست برآید پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر از کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده دم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده در رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

بس از ماهی گل و بهر بوستان | نشینند با یک دگر دوستان

یکی بار ما

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
همه شب در اندیشه گنج مال | در او تا زیم ره نیابد زوال
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
سرای کنم پای بستش رخام | درختان و سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان برندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم بعد ازین عبقری گسترم
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست | که جای نبودش قرار و نشست
چه بندی درین خشت زرین دلت | که بارش نشینند یک لقمه تست
مکن سرمه غفلت چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
یکی را اجل در سر آورد جیش | سرآمد برو روزگاری عیش

بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از زندگی بر شکفت

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ آنکس بباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز جور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش نهال

کف دست سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

خیالش برو رحمت آمد ز گل / که بسرشت بر گورش از گریه دل

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ ... که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت ... دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنانش در حصار شکستند تنگ ... که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس ... که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر ... نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت ... چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست ... که گنج سلامت بکنج اندر است

کمالست در نفس مرد کریم ... گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود ... که طبع لئیمش دگرگون شود

و گر در نیابد کرم پیشه نان ... نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع ... بده کاصل خالی نماند ز فرع

ز نعمت نهادند بلندی مجوی ... که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کاب روان ... ز سیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم ... اگر باز نادر شود مستقیم

اگر گوهری قیمتی غم مدار ... که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه | نه بینی که در وی کند کس نگاه
دگر خورده زر ز دندان گاز | بغلطند و سمعش بجویند باز
بدر میکند آبگینه ز سنگ | ولیک آبگینه نباشد ز سنگ
سپه دیده و تلخ باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال
شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری بتدریج عمر
درختی کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب از زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر و کوته امید | سرش کرده چون دست موسی سپید
ز شرمی آهنین دل که بود | بعیب پری رخ زبان بر گشود
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار در پیشش افتاده موی
بموی که کرد از نکویش کم | نهادند حالی سرش در شکم
یکی را که خاطر برو رفته بود | چو چشمانش دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور از موی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد

ز فهمش

ز مهرش مگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع بمالش نکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر گو ز جهلش مینداز موی

مراجان بمهرش برآمیخته است
نه خاطر بموئی در او بیخته است

چو روی نکو داری اندوه مخور
که موئی ار بیفتد بروید وکر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

نه کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیده ختن بخت برخسته کس

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کآبحیوان در دست

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج اخگر بمیرد در آب

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرده تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورد دست

قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش دهد

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگاری نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام لطف تو خو کرده ایم

گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز از تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — به ذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه | سپهرم بود کمترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره ام | فرو مانده نفس اماره ام

همی بازد این سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

حکایت

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

امیدست از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار	اگر زلتی رفت معذور دار

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست	که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز	بدیوانگی خرمن خود مسوز
گرت شد عمرت اندر بدی	تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن	پس از خرمن خویشتن سوختن
برآر از گریبان غفلت سرت	که فردا نماند خجل در برت
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند	زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام	مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست	وجود و عدم ز اختیارم یکیست

بدی را نکو کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری به انصاف و داد | بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا به ذلت مران از درم | که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند | کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرد از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام | که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از دست زردی چکار | نه آخر منم زشت و زیبانگار

ازانم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرد دای بنده پرور ز بیش

تو دانای اسرار که قادر نیم / توانای مطلق توی من کسیم

کرم ره نمای ار رسیدم بخیر / درم کم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین کر نه یاری کنند / که با بنده پرهیز کاری کنند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحر که شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / ز نورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نماند غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

قضا حالتی صعبش آورده پیش / پس از چند سال آن نکوهیده کیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برارد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برار / واگر نه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش براورد یزدان پاک

که سرگشته دون آذرپرست / هنوزش سر از خمر خمخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش براورد کامی که جست

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغام آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترست از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجدی فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف یزدان پاک — که باشند گنهکار امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر باری آید گنه ز ادانم — بنابخردی شهره گرداندم

بنادانی از بندگان سر زنند — خداوندگاران قلم در کشند

132.

براورد مردم زبیرون خروش | تو با بنده در پرده پرده پوش

تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکار اندر وجود

و اگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم رهنمای بجای رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم

کە زور آورد گر تو یاری دهد | که گیرد چو تو رستگاری دهد

چو خواهید بودن بحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد وقتها این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی اید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد ال یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم و نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست | که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست | بامید آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید نوشته نماند سیه بر سفید	خدایا ز عفوم مکن نا امید نویسنده را نیست فردا امید

نوشته بماند سیه بر سفید نویسنده را نیست فردا امید

نوشته بماند سیه بر سفید تا

تمام شد کتاب بوستان تصنیف شیخ سعدی شیرازی کرم الله وجهه

[illegible]

بخط خام عاصی پر معاصی سنه ۱۲۳۱ هجری فقیر حقیر خادم الطلبا احمد علی